

در موردی و موضعی ارجمند و عالیقدر هستند. در کارگاه پر عظمت علم، عالم از هنر و ادب لذت میبرد ولی به قیل و قال و ذوق و هنر سرفرود نمی آورد. در آستانه عشق هم، هنر پیشه دلباخته، به علم با دیده ستایش می نگرد اما حسابگری و سودآوری را بچیزی نمی گیرد و مقام عشق را شاه مختر از عقل و علم می شمارد.

جناب عشق را در گه بسی بالاتر از عقل است

کسی آن آستان بوسد که جان بر آستین دارد

همه ما گاه و بیگاه از صف آرای و نظام و فرماندهی عقل خسته می شویم و بر سر آنیم که فارغ از غم زمان و مکان بیخبر از غوغای عقل در وادی هنر تفنن کنیم. هنر ارشاد میکند لذت میبخشد. آینه روح را صیقل میدهد. زبان مشترک برای بخشهایی از جهان بشریت درست میکند. آزادگی و وارستگی را می پروراند.

زیاده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا

دمی ز وسوسه عقل بسی خیر دارد

علم، دقت و پیش بینی و پای برجائی و واقع بینی می آموزد.

\*\*\*

یکی از خصائص عصر ما سرعت عظیم پیشرفت علم و تکنولوژی است. امروز مقیاس زمان، مفهوم نوی پیدا کرده است. تغییرات سریعی که در عصر ما صورت میگیرد لااقل موقتا در میراث فرهنگی بشر اثر فوق العاده خواهد داشت.

بعنوان مثال عرض میکنم کودکانی که امروز ۷ دیماه ۱۳۴۷ در ایران بدنیا می آیند به احتمال قوی در ایام فراغت خود، برنامه های تلویزیونی بسیار با نهایی غربی از طریق ماهواره ها خواهند دید. فرهنگ غرب بکمک تکنولوژی پیشرفته خود، خواسته یا نخواسته در ذهن فرزندان ما جایگزین خواهد شد.

مقصود من از ذکر این نکته يك واقعیت علمی است نه ابراز احساسات خصوصی و ملی-پس احتمال قوی می رود که شعر حافظ در یک ربع قرن دیگر آنقدر مورد توجه نباشد. البته مقصود من این نیست که شاهد هنر از این پس در پرده خواهد ماند، بعکس- در آریبندی سر از روزن بر آرد. هنر با شکل دیگر جلوه گری خواهد کرد- ادب و عرفان هم بصورت های نو تر تجلی خواهند کرد، در تکنولوژی هم فرهنگ و هنر تأثیر خواهد کرد. بهر حال هنر ازین نمی رود، صور آن تغییر میکند.

بر زمینی که نشان کف پای تو بود

سالها سجده صاحب نظران خواهد بود

عشق و عرفان در لباس نقاشی و موسیقی و باله باز جلوه گری خواهند کرد. اگر شما چشم زیبا شناس و گوش زبان شنو داشته باشید هیچگاه از هنر مهجور و از ادب خالی نخواهید ماند.

دیده میخوام که باشد شه‌شناس  
تا شناسد شاه را در هر لباس

\*\*\*

افراد بشر و جوامع بشری همانطور که به علم و تکنولوژی محتاجند به ادب و شعر و موسیقی و علوم انسانی خلاصه هنر و فرهنگ نیز نیازمندند. از طرفی تکنولوژی سرعت پای بست زندگانی ما را تغییر می‌دهد. ارباب فرهنگ و هنر یعنی آنها که در سطح بالا، مکتبهای فرهنگی و هنر را رهبری میکنند باید از روند تکنولوژی جهان آگاه باشند و بجای اینکه در مقابل آن مقاومت و ایستادگی نشان دهند باید از این خادم غول پیکر اندیشمند بهره‌برداری کنند. «زبانهای» فرهنگی را باید دائماً تغییر داد تا مناسب با مقتضیات يك جامعه متحرك و زنده باشد.

سیل علم و تکنولوژی قوی است و قهر و تعصب نمی‌پذیرد و جلو گیری از آن اگر هم مفید تشخیص داده شود امکان پذیر نیست.

این سیل تند رو کوه سر از زیر شد ز کوه

دیگر به کوه بر شدنش احتمال نیست

کار کردن و تحقیق در متن علم کاری است بسیار دشوار. صبر طولانی و از خود گذشتگی واقعی می‌خواهد.

در تاریخ علم، چه بسا دانشمندان که در تکوین معرفت جهانی سهم شایسته داشتند در عین حال از موهبت هنر برخوردار بوده‌اند. بسیاری از اهل علم (من جمله خود اینجانب) را عشق و هنر ارشاد کرده است و گر نه در خلال دشواریهای زندگانی بشری بی‌خبر از هست و نیست و کوتاه نظران مزاحم روزانه، در راه علم و تحقیق پیوسته گام برداشتن کار آسانی نیست.

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاك الله

که روز بیکسی آخر نمی روی ز سرم

هنر، عشق و ذوق و امید را زنده نگاه میدارد، و اینها عواملی هستند که در پیشبرد کار علمی و تکنولوژی هم اثر بسیار دارند.

در مورد بخصوص پژوهشهای علمی خودم که در بازار معرفت جهان بی‌خریدار نبوده میتوانم به پاس سپاس از هنر و فرهنگ یادآور شوم که :

بی‌برگی و نوائی زارم بکشته بود

امداد اگر نکردی خون جگر مرا

من همانقدر که شائق علم و تکنوژی جهانی در ایران سرعت نمو کند، همانقدر هم آرزو مندم که از سر چشمه فرهنگ و ادب شرق، رودی پهناور تر از سیل تکنولوژی بسوی غرب سر از زیر شود جهان بشریت به هردو نیازمند است.

نخستین شرط این توفیق این است که ما، در ایران سطح علم و تکنولوژی و فرهنگ و هنر، خلاصه معرفت را با سرعت بالا ببریم و به نقشهای ظاهری قناعت نکنیم. امیدوارم صبر و کوشش و عشق و امید یاری کنند تا علم و تکنولوژی مغرب را با سرعت جذب کنیم و در عین حال بر بنیان فرهنگ غنی ایران، آسمان خراشی از فرهنگ نو بوجود بیاوریم که جوابگوی پیشرفتهای سریع عصر ما باشد. رسیدن به این مدارج، کار و کوشش راهنمایی شده میخواهد، آفرینش و نو سازی لازم دارد. مردانی باید جست که از صور گذشته و بمعانی رسیده و علاوه بر این پایداری، کار مثبت داشته باشند.

تویک ساعت چو افریدون بمیدان باش تا زان پس      بهر جانب که رو آری درفش کاویان بینی.

پروف-وررضا

## جهان صلح یکرنگ

ابرها بر پاك كردن می‌تند  
آتشی محوش کنند در يك نفس  
ورچه تلخانمان پریشان می‌کنند  
می‌نهند از شهد انبار شکر  
زود تریاقاتشان بر می‌کنند  
ذره ذره همچو دین با کافری  
وان دگر سوی یمین اندر طلب  
جنگ فعلیشان بین اندر رکون  
زین تخالف آن تخالف را بدان  
در عناصر درنگر تا حل شود  
که بریشان سقف دنیا مستویست  
استن آب اشکننده هر شرر  
لاجرم جنگی شدند از ضرر و سود  
هر یکی با هم مخالف در اثر  
هر یکی با دیگری در جنگ و کین  
پس چه مشغولی به جنگ دیگران

گر پلیدان این پلیدی‌ها کنند  
ور جهانی پر شود از خار و خس  
گرچه ماران زهر افشان می‌کنند  
نحل‌ها بر کوه و کندو و شجر  
زهرها هر چند زهری می‌کنند  
این جهان جنگ است چون کل بنگری  
آن یکی ذره همی پرد به چپ  
ذره ای بالا و آن دیگر نگون  
جنگ فعلی هست از جنگ نهان  
این جهان زین جنگ قائم می‌بود  
چار عنصر چار استون قویست  
هر ستونی اشکننده آن دگر  
پس بنای خلق بر اضداد بود  
هست احوالت خلاف یکدگر  
فوج لشکرهای احوالت بین  
می‌نگردد خود چنین جنگ گران

تا مگر زین جنگ حقت و اخرد  
آن جهان جز باقی و آباد نیست  
نقی ضد کرد از بهشت بی نظیر  
هست بیرنگی اصول رنگ ها  
خافض است و رافع است این کردگار  
خفض ارضی بین و رفع آسمان  
خفض و رفع این زمین نوعی دگر  
خفض و رفع روزگار با کرب  
خفض و رفع این مزاج ممتزج  
همچنین دان جمله احوال جهان  
این جهان با این دو پر اندر هو است  
تا جهان لرزان بود مانند برگ  
تا خم یکرنگی عیسی ما  
کآنجهان همچون نمکزار آمدست  
بین که خاله، این خلق رنگارنگ را

در جهان صلح یکرنگت برد  
زانکه ترکیب وی از اضداد نیست  
که نباشد شمس و ضدش زمهریر  
صلح ها باشد اصول جنگ ها  
بی ازین دو بر نیاید هیچ کار  
بی از این دو نیست دورانش ایفلان  
نیم سالش خشک و نیمی سبز و تر  
نوع دیگر، نیم روز و نیم شب  
گاه صحت، گاه رنجوری مضج  
قحط و خصب و جنگ و صلح و افتنان  
زین دو، جانها موطن خوف و رجاست  
در شمال و در سموم و تعب و مرگ  
بشکند نرخ خم صدرنگ را  
هرچه آنجا رفت بی تلوین شده است  
می کند یک رنگ اندر گورها

مولانا جلال الدین محمد مولوی

## تأثیر علوم در ادبیات و هنر

مایهٔ هنر احساس هنرمند است و از این جهت ذهنیت هنرمند به نظر میرسد، بدین معنی که هنر با علم درونی بیشتر ارتباط دارد تا بعالم خارج.

اما احساس هنرمند احساس سادهٔ مرد عادی نیست و اندیشه‌ای باریک، ژرف، دقیق و عمیق با این احساس همراه است. این احساس خاص را که آفرینندهٔ هنر و زایندهٔ یک رشته مدرکات عمیق و دقیق است، احساس هنری مینامیم. امرای و هم‌معنای اندیشه و احساس برای هنرمند یک نوع منطبق خاص ایجاد میکند که خاصیت هنری او را از سایر فعالیت‌های حیاتی وی ممتاز میسازد و از همینجا میتوان دریافت که بحث‌هایی از قبیل «هنر برای هنر» یا «هنر در خدمت اجتماع» و طبقه‌بندی‌هایی از قبیل سبک‌های رمانتیک و کلاسیک و سمبولیک تا چه میزان اعتباری و دلخواه خواهد بود. شك نیست که سبک خاص هر هنرمند با اتصال از سبک دیگری ممتاز است، چنانکه در تقلید آهنگهای موسیقی یا در کپی کردن تابلوهای نقاشی یا در استقبال از اشعار، شبیه‌سازی کامل و تام ممکن نیست و بدین سبب اصل از بدل و غث از سمین و اصل از تقلید شده کاملاً تمیز داده میشود؛ راز این نکته در همان احساس خاص هنری است. گیرم که رنگها و شکلهای و آهنگها و صداها را یکسان دریابیم اما بیشک احساس درونی ما و برخورد ما با عوامل خارج یکسان نیست. اندیشه‌ای که با تحریکات ابتدایی حواس ما همراه است، احساسهای مختلف در ما برمی‌انگیزد و بر حسب مقام، عریک جلوه‌ای خاص دارد.

حیات آدمی از گهواره تا گور دستخوش یک سلسله تحول و تبدیل است. تن کودک روز به روز تواناتر و نیرومندتر میگردد و به‌واسطهٔ این تکامل و اندیشه، حیات درونی او نیز تکامل میپذیرد. فضای محصور دوران کودکی که از محیط تنگ و کوچک گهواره تجاوز نمی‌کند، کم‌کم با تکامل قوای جسمانی بفضائی بزرگتر تبدیل میشود و اندک‌اندک به دیوارهای اتاق و با خروج از آن بحدود خانه آشنا میگردد. همچنین اندیشهٔ باریک آدمی با قدرت تصور و تخیل، این فضای محدود را کم‌کم بفضای ممتد ارتباط میدهد و جهان او فراختر میگردد. کوشش و کوشی که در فن و علم

صورت میگیرد، قدرت دستیازی و امکان نقل و انتقال را بنقاط دوردست فضای ممتد ممکن میسازد و آدمی با کمک اتمبیل و هواپیما و فشفه‌شده‌های جوی بنقاط نادیده سفر میکند و بدینگونه فضای محصور اولیه، فضای ممتد و نسبت و جهان هستی میگرداند، گوئی انسان تمام فضای عالم وجود را در آغوش میگیرد.

این تحول و تبدیل، سیر تکاملی علم است و این فعالیت علمی، کوشش انسان است برای پیوستن فضای لایتناهی که فضای محصور هستی خویش را فضای گسترده و ممتد جهان نامحدود می‌پیوندد.

حیات آدمی، از لحظه تولد تا آن مرگ، لمحّه کوچکی از ابدیت است. گوئی انسان در اقیانوس عظیم ابدیت سرازوج بدر کرده، لحظه‌ای بردامن امواج می‌لغزد و ناچار در نقطه دیگر سربزیر موج میکند و در آغوش نامتناهی (ابد) پنهان میگردد. اندیشه جهان پیمای آدمی، همچنان که فضای محصور را فضای گسترده مربوط میسازد، میکوشد که دوران هستی محصور خویش را نیز بزمان گسترده متصل سازد. کوشش رنج‌افزایی که در این راه بکار میبرد، فعالیت هنری اوست، اگر آفرینش هنری دردناک و جانکاه است، از آنروست که هنرمند بر نوشت محتوم خویش آگاه میباشد، بهر سو رو کند مرگ بی‌امان در انتظار اوست، لهذا میتوان گفت کوشش جهت مربوط ساختن زمان محدود حیات با ابدیت، جستجوی زندگی پس از مرگ است.

هنر خلاقه از آنرودردناک است که تولید و تولد نوزاد دیگریست که پس از مرگ هستی بخش خویش، باید بزندگی مثالی یا خیالی او ادامه دهد.

پیوست زندگی کوتاه آدمی بزمان لایتناهی، جستجوی ابدیت از راه هنر زاینده است و خواه ناخواه فرجام این راه پیمایی و گام‌سپری و سرانجام این کوشش و کشش، نیستی بی‌امان و مرگ بی‌بازگشت است. زندگی آدمی پایان میپذیرد، اما هنر او جاودانه باقی میماند و تنهایی‌دگاری است که از دوران گذرنده هستی او بر جا میماند. گوئی اصل بقاء انرژی در این مورد نیز صادق است.

در صورت گوناگونی که انرژی بخود میپذیرد، از پشت پرده اصلی، همچون پری روی-نهفته‌ای، هر لحظه بجلوه‌ای نونقاب بر گرفته بصورتی دیگر چهره‌نما میگردد.

مایه هنر، احساس هنرمند است. احساسی که با سیر وقفه‌ناپذیر زمان بهم آمیخته، گویی با گذشت مدام عمر در جدال است و میکوشد بهر قسم که باشد عمر کوتاه آدمی را جاویدان ساخته، در آغوش ابدیت زمان پایدار سازد. موسیقی بهترین نماینده این کوشش و کشش است و آهنگهای گریزنده آن، نماینده آنات زودگذر زمان و توالی ناله‌های لرزنده، نمودار پیوستگی لحظات پیاپی زمان است. در هر اثر هنری میتوان این کوشش هنرمند را در اعماق آن یافت. اکنون این سؤال پیش می‌آید که آیا بیان هنری هنرمند، امری مستقل از تحول علمی عصر اوست یا اینکه همراه تجدید و تنوع عصر، این امر نیز دستخوش تغییر و تکامل است؟

پیشرفت علوم و فنون و اکتشافات و اختراعات جدیدی که در زمینه‌های گوناگون رخ می‌دهد، حیات بشری و فعالیت هنری او را جانی تازه میبخشد. فی‌المثل اگر کاروان نجد، لیلی را هر لحظه دور میساخت و امید دیدار مجدد را برای مجنون میکشت، امروز علاوه بر اینکه این فراق بوسیله راه آهن یا هواپیما سریعتر صورت میگیرد، اما دیدار مجدد یا مراجعت لیلی بسر زمین وصال نیز، تندتر امکان پذیر است.

وسائلی که فنون امروز در دسترس بشر گذاشته است، هر روزی را به میزان سالی بهره بخش میسازد.

از طرف دیگر فعالیت‌های علمی و اجتماعی چنان تکامل پذیرفته است که برای تن آسائی و اهمال مجال و فرصتی باقی نگذاشته. هنرمند، امروز نیز در ادراک هنری خویش دستخوش همین تحول و تبدیل است. اثر هنری او باید جاندارتر و جنبنده‌تر باشد. اگر هنر قرون وسطی را هنر استاتیک (زیبایی) بنامیم، هنر امروز را هنر دینامیک (تحرک) باید نامید. موسیقی کلاسیک جای خود را به موسیقی جدید داده است. نقاشی کلاسیک بنقاشی سمبولیک و سوررئالیست تبدیل شده است. جهان متحول در کلیه شئون زندگی تغییر کرده است و هنر نیز به تبع این تجدد، نوشده است. ادبیات و شعر در فاصله‌ای بین هنر پلاستیک و موسیقی (یا هنر جاندار زنده) قرار دارد. با ترکیب الفاظ (و نهفتن مضامین پنهان در آنها)، از هنر پلاستیک، و با سیر اندیشه (از معنی و مفهوم هر لفظ بلفظ دیگر) از موسیقی تقلید کرده، کمک میگیرد.

دکتر محسن هشترودی

## هستی حافظ

خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم  
روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم  
دریغ و درد کس غافل ز کار خویشتم  
کس در سراچه ترکیب تخته بند تنم  
عجب مدار کس همدرد نافه ختنم  
چرا بکوی خراباتیان بود وطنم  
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم  
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

حجاب چهره جان می شود غبار تنم  
چنین قفس، نه سزای چو من خوش الحانیست  
عیان نشد که چرا آمدم، کجا بودم  
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس  
اگر ز خون دلم بوی مشک می آید  
مرا که منظر حور است مسکن و مأوی  
طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع  
بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار

حافظ



## دری به جهان های دیگر!

چندین هزار قرن،  
از سرگذشت «عالم» و «آدم» گذشته است.  
وین کهنه آسیای گرانسنگ آسمان،  
- بی اعتنا بناله قربانیان خویش -  
آسوده گشته است.

در طول قرن‌ها،  
فریاد دردناک اسیران خسته جان،  
بر می شد از زمین؛  
شاید که از دریچه زرین آفتاب،  
یا از میان غرغه سیمین ماهتاب،  
آید برون سری!

اما ...

هرگز نشد گشوده از این آسمان دری!  
در پیش چشم خسته زندانیان خاک،  
غیر از غبار آبی این آسمان نبود.  
در پشت این غبار،

جز ظلمت و سکوت فضا و زمان نبود.  
زندادان زندگانی انسان دری نداشت،  
هر در، که ره بسوی خدا داشت بسته بود!  
تنها دری که راه به دهلیز مرگ داشت،  
همواره باز بود.  
دروازه بان پیر در آنجا نشسته بود.  
در پیش پای او،  
در آن سیاه چال،  
پرهای گسسته بود و قفس‌ها شکسته بود!  
امروز، این اسیر،  
انسان رنج‌دیده و محکوم قرن‌ها  
از ژرف این غبار،  
تا اوج آسمان خدا پرگشوده است!  
انگشت بر دریچه خورشید سوده است!  
تاج از سرفضا و زمان در ر بوده است!  
تا وا کند دری به جهان‌های دیگری.

فریدون مشیری

## شعر و سیله‌ای برای ارتباط با هستی

فکر میکنم همه‌ی آنها که کار هنری میکنند، علتش - یا لاقلاً یکی از علتهایش - یکجور نیاز ناآگاهانه است به مقابله و ایستادگی در برابر زوال. این‌ها آدم‌هایی هستند که زندگی را بیشتر دوست دارند و می‌فهمند و عمیق‌تر درگیرند. کار هنری یکجور تلاشی است برای باقی ماندن و یا باقی گذاشتن خود، و نفی معنی مرگ. گاهی اوقات فکر میکنم درست است که مرگ هم یکی از قوانین طبیعت است، اما آدم تنها در برابر این قانون است که احساس حقارت و کوچکی میکند. يك مسئله است که هیچ کاریش نمیشود کرد. حتی نمیشود مبارزه کرد برای از میان بردنش. فایده ندارد. باید باشد. خیلی هم خوب است. این يك تفسیر کلی است که شاید هم احتمالاً باشد. اما شعر برای من مثل رفیقی است که وقتی با او میرسم، میتوانم راحت با او درددل کنم. يك جفتی است که کامل میکند، راضیم میکند، بی آنکه آزارم بدهد. بعضی‌ها کمبودهای خودشان را در زندگی با پناه بردن به آدم‌های دیگر جبران میکنند. اما هیچوقت جبران نمیشود. اگر جبران میشد آیا همین رابطه خودش بزرگترین شعر دنیا و هستی نبود - رابطه دو تا آدم هیچوقت نمیتواند کامل و یا کامل کننده باشد - بخصوص در این دوره - به هر حال بعضی‌ها هم به اینجور کارها پناه میبرند. یعنی میسازند و بعد با ساخته‌ی خود مخلوط میشوند و آنوقت دیگر چیزی کم ندارند.

شعر برای من مثل پنجره‌ای است که هر وقت به طرفش میروم خود بخود باز میشود. من آنجا مینشینم، نگاه میکنم، آوازه میخوانم، داد میزنم، گریه میکنم، با عکس درختها قاطی میشوم، و میدانم که آن طرف پنجره يك فضا هست و یکنفر میشوند، یکنفر که ممکن است ۲۰۰ سال بعد باشد یا ۳۰۰ سال قبل وجود داشته - فرق نمیکند - وسیله‌ایست برای ارتباط با هستی، با وجود، به معنی وسیعش. خوبیش این است که آدم وقتی شعر میگوید می‌تواند بگوید: من هم هستم، یا من هم بودم. در غیر این صورت چطور میشود گفت که: من هم هستم یا من هم بودم.

فروغ فرخزاد

## رهر و منزل عشق

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم  
از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم  
رهر و منزل عشقیم و ز سرحد عدم  
تا به اقلیم وجود این همه راه آمده ایم  
سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت  
به طلبکاری این مهر گیاه آمده ایم  
با چنین گنج که شد خازن او روح امین  
به گدایی به در خانه شاه آمده ایم  
لنگر حلم نوای کشتی توفیق کجاست  
که درین بحر کرم غرق گناه آمده ایم  
آبرو می رود ای ابر خطاپوش بیار  
که به دیوان عمل ، نامه سیاه آمده ایم  
حافظ ، این خرقه پشمینه بینداز که ما  
از پی قافله با آتش آه آمده ایم

حافظ

## از جماد تا فرشته

وز نما مردم به حیوان سر زدم  
پس چه ترسم، کی ز مردن کم شدم  
تا بر آرم از ملایک بال و پر  
آنچه اندر وهم ناید آن شوم  
گویدم کانا الیه راجعون  
آینه صافی یقین هم رنگ روست  
پیش زنگی، آینه هم زنگی است  
آنز خود ترسانی، ای جان هوشدار  
جان تو همچون درخت و مرگ برگ  
ناخوش و خوش هم ضمیرت از خود دست

مولانا جلال الدین محمد مولوی

از جمادی مردم و نامی شدم  
مردم از حیوانی و آدم شدم  
حمله دیگر بمیرم از بشر  
بار دیگر از ملک قربان شوم  
پس عدم گردم، عدم، چون ارغنون  
مرگ هر یک ای پسر، هم رنگ اوست  
پیش ترک آینه را خوش زنگی است  
ای که می ترسی ز مرگ اندر فرار  
زشت رویی تست، نی رخسار مرگ  
از تورسته است آن کو بست و ربدست

## منزلی در دور دست

منزلی در دور دستی هست، بی شک هر مسافر را  
این چنین دانسته بودم، وین چنین دانم:  
لیک،

ای ندانم چون و چنند! ای دور!  
تو بسا کاراسته باشی به آیینی که دلخواه است.  
دانم این که بایدم سوی تو آمد، لیک،  
کاش این را نیز می دانستم، ای شناخته منزل،

که ازین بیغوله تا آنجا کدامین راه  
یا کدام است آن که بیراه است،  
ای بر ایم ، نه بهر ایم ساخته منزل!

نیز می دانستم این را، کاش،  
که بسوی توجهها می بایدم آورد،  
دانم ای دور عزیز! این نیک می دانی  
من پیاده ناتوان، تو دور و دیگر وقت بیگناه است.  
کاش می دانستم این را نیز،  
که برای من تو در آنجا چه داری.  
گاه کز شور و طرب خاطر شود سر شار،  
می توانم دید،

از حریفان نازینی که تواند جام زد بر جام؟  
تا از آن شادی به او سهمی توان بخشید؟  
شب که می آید چراغی هست؟  
من نمی گویم بهاران، شاخه‌ای گل در یکی گلدان.  
یا چو ابراندهان بارید، دل شد تیره و لبریز  
ز آشنائی غمگسار آنجا سراغی هست؟  
آه!...

مهدی اخوان ثالث

(م. امجد)

www.KetabFarsi.com

ب۔ اندیشہ و عشق

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)



## اندیشه و عشق (۱)

عشق میورزم و امید که این فن شریف

چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود  
نمیدانم چرا غالب اوقات را در عمر خود متألّم. با اینکه از نعمت سلامت مزاج  
برخوردارم و از جهت دستگاه معیشت نیز تا آن حد که خودم بخواهم دره ضیق نیستم و احتیاجی

۱- آیا عشق هنر است؟ اگر  
هنر باشد آیا به دانش و کوشش  
نیازمند است؟ آیا عشق احساسی  
معلبوع است که درك آن بستگی  
به بخت آدمی دارد، یعنی چیزی  
است که اگر بخت یاری کند، آدمی  
بدان «گرفتار» می شود؟

مردم تشنه عشقند؛ فیلم -  
هایی که مردم درباره داستان های  
عاشقانه شاد یا غم انگیز می بینند  
بیشمار است، مردم به صداها آواز  
مبتذل عاشقانه گوش می دهند - با  
وجود این به ندرت کسی این اندیشه  
را به دل راه می دهد که عشق نیاز به  
آموختن نکته ها و چیزها دارد.

علت این که می گویند در  
عالم عشق هیچ نکته آموزشی  
وجود ندارد، این است که مردم

گمان می کنند که مشکل عشق،  
مشکل معشوق است، نه مشکل  
استعداد. مردم دوست داشتن را  
ساده می انگارند و بر آنند که  
مسئله تنها پیدا کردن يك معشوق  
مناسب - یا محبوب دیگران بودن  
است - که به آسانی میسر نیست.  
بهر صورت احساس عاشق  
شدن، معمولاً با توجه به این  
حقیقت بوجود می آید که چه کالای  
انسانی در دست داریم و چگونه  
می توانیم آنها را با دیگران مبادله  
کنیم. بدین ترتیب، دو نفر با  
توجه به نقائص ارزش کالای خود،  
جهت مبادله، دل در گرو عشق  
یکدیگر می سپارند و احساس  
می کنند که بهترین متاع موجود  
دربازار را یافته اند. در نیایی

بمردم زمانه ندارم و از سر چشمه فیض نیز پایه و مایه ای یافته‌ام که بحد متوسط چیزی میخوانم و میفهمم و از این راه تمتع برمی گیرم، باز بویچیک از این جمله چنانکه باید خاطر خوش نمیشود و همینکه از حال غفلتی که اشتغال باین کارها برای من پیش می آورد، بیرون می آیم و به حال خود بازمی گردم خیل غم گریه کرد و وجودم خیمه میزند و در اندوه و اضطرابی عمیق فرو میروم.

خدا میداند که بر منصب و مال هیچکس حسد نمی برم، جاه جو و زیاد طلب نیستم، بلکه از قبول همین اندک مایه ای هم که روزگار بدست ابناء خود در اختیارم نهاده و چند روزه عمر را باید بوسیله آن بگذرانم، عار دارم. آرزویم این بود که اگر امکان داشت، از این قید و بند میروستم و همچون مرغان هوا از خرمن بیکران طبیعت و از خوان بی دریغ آفرینش چینه می چیدم و باهتر از و آزادی تمام بر شاخ درختان می نشستم و در آغوش گلها می آمیدم.

آنقدر خودخواه نیستم که خیال کنم که این حال تنها در من ایجاد می شود و درین میانه

امیدها و آرزوهای فراوان شروع شود و بدین سان همواره به شکست بینجامد. پس برای غلبه بر شکست، تنها یک راه وجود دارد و آن مطالعه دقیق علت شکست و دریافتن معنی واقعی عشق است.

اولین قدم این است که بدانیم عشق یک هنر است، همان طور که زیستن هم یک هنر است. اگر ما بخواهیم یاد بگیریم که چگونه می توان عشق ورزید، باید همان راهی را انتخاب کنیم که برای آموختن هر هنر دیگر، چون موسیقی، نقاشی، نجاری، یا هنر طبابت، یا مهندسی، بدان نیاز مندیم.

مراحل لازم برای فراگرفتن این هنر چیست؟

برای آموختن هر هنر معمولاً باید دو مرحله را پیمود: اول تسلط بر جنبه نظری؛ و دوم، تسلط بر جنبه عملی آن. ولی غیر از یادگیری نظری و عملی، عامل سوم نیز برای تسلط بر هنری لازم است، تسلط بر هنر مورد نظر باید هدف غایی شخص باشد، یعنی در جهان چیزی نباید در نظر او مهم تر از هنر جلوه کند، چرا،

که در همه راهها، بازار یابی غلبه دارد و توفیق مادی ارزشی مهم است، دیگر جای شگفتی باقی نیست که چرا انسانها در روابط عاشقانه خود نیز همان روال داد و ستد رایج در بازار کار و کالا را به کار می بندند.

اشتباه دیگر که باعث می شود که گمان کنیم عشق نیسان به آموختن ندارد، از اینجا سرچشمه می گیرد که احساس اولیه «عاشق شدن» را با حالت دائمی عاشق بودن، یا بهتر بگوییم، در عشق «ماندن»، اشتباه می کنیم. عاشق و معشوق با هم خوب آشنا می شوند، دلبستگی آنان، اندک اندک حالت معجزه آسای نخستین را از دست می دهد و سرانجام اختلافها و سر خوردگیها و ملالت های دو جانبه، ته مازد هیچان های نخستین را می کند.

این طرز تفکر - که هیچ چیز آسانتر از عشق ورزیدن نیست - گرچه هر روز شواهد بیشماری خلاف آن را اثبات می کند. همچنان بین مردم رایج است. هیچ فعالیتی، هیچ کار مهمی وجود ندارد که مانند عشق بسا چنین

فقط من باین کیفیت مخصوص هستم. تصویری کنم که هر کس اندکی از حد بینش مردم متعارفی بالاتر ببیند و از قید خور و خواب و خشم و شهوت کمی خود را برهاند و قدم جسارت فکری را از افق تنگ متعبدین کوتاه نظر و مقلدین گمراه بالاتر بگذارد، بهمین بلا گرفتار می آید و در همین جهنم الم و اندوه غوطه ور می شود. چون مکرر فکری کنم که علت اساسی این اندوه باطنی و غصه جانکاه که گویی با من زاده و با من بگور خواهد رفت چیست و راه چاره و داروی درد را نمی یابم، حال تالم، روز بروز بیشتر می شود و سوز درونیم آن بان شدت میگیرد. یقین دارم که آخر کار هم غلبه نصیب آن پهلوانی خواهد بود که تا کنون جان هزاران هزار پاکان را در کوره غم سوخته و بایک ووش باد بیرحمی حتی نگذاشته است که از بود و نبود ایشان دودی نیز بر جا بماند.

## نظریه عشق

### ۱- عشق، پاسخی به مسئله وجود انسان

هر نظریه ای درباره عشق باید با نظریه انسان، یا نظریه هستی بشر آغاز شود. به بشر قوه عاقله عطا شده است. او از خود و از هموعانش، از گذشته و از امکانات آینده اش آگاه است. آگاهی از خود به عنوان ماهیتی مستقل، آگاهی از کوتاهی عمر خود و از این حقیقت که بدون اراده خود به دنیا آمده و به خلاف اراده خود نیز باید بمیرد. آگاهی به این که قبل از عزیزانش خواهد مرد، یا آنها پیش از او خواهند مرد. و آگاهی از تنهایی و جدایی، و آگاهی از بیچارگی خود در برابر طبیعت و اجتماع. تمام اینها، هستی پیوند نایافته و پاره پاره او را به زندانی تحمل ناپذیر مبدل می کنند. اگر بشر قادر نبود خود را از این زندان برهاند و به سوی خارج دست بگشاید و به نوعی با انسان ها متحد گردد، مسلماً دیوانه می شد.

همه مردم زمان ما، علی رغم شکست های آشکارشان، به قدرت برای آموختن این هنر کوشش می کنند و علی رغم اشتیاق عمیق و بی پایانی که به عشق دارند، تقریباً همه چیزهای دیگر - موفقیت، مقام، پول و قدرت - را مهم تر از عشق می شمارند و تقریباً همه نیروی آنان صرف این می شود که راه رسیدن به این هدف هارا بیاموزند و هرگز ذره ای از آن را برای آموختن هنر عشق ورزیدن بکار نمی برند.

آیا می توان تصور کرد که فقط چیزهایی که ما را به پول و مقام می رسانند، ارزش آموختن دارند، و عشق، که «فقط» برای روح مفید است و به مفهوم امروزی سودی عایدمان نمی کند، فقط یک امر فنی است که ما حق نداریم نیروی چندانی بدان تخصیص دهیم؟ به هر صورت که باشد، هنر عشق ورزیدن را از دو دیدگاه باید بررسی کرد: اول بحث درباره «جنبه نظری عشق و دوم بحث درباره «جنبه عملی آن».

علم جدید با وجود تمام دست و پاهائی که کرده، متأسفانه تاکنون بسر این نکته نرسیده است که موجودات زنده برای چه خلق شده و بچه منظوری زیست می کنند و بسست چه مقصودی راه می پیمایند، اما گویا در این، طلب دیگر شبهه‌های نباشد که علاقه به حفظ حیات برای عموم جانداران فطری است و محرك کلیه حرکات و سکناات موجودات زنده، بقاء ذات است، بطوریکه هر کس هر چه می کند و می اندیشد چه خود بداند، چه خود نداند، چه با کمال صفا و صداقت بآن معترف باشد یا آنکه روی و ریا پیشه کند، در راه حفظ حیات و بقاء ذات است. تمام زدوخوردها و بحث و جدالها و مناقشات مردم برای رسیدن باین مقامات است. و منظور عمده باوجود اختلاف مسالك و مشارب، سعی در حفظ منافع ذاتی و تأمین وسایل دفاعی زندگانی دو روزه یا تدبیری جهت تطویل عمر و ادامهٔ دنبال آنست. اما عجب در اینجا است که افراد بیچاره

فاصلهٔ دو انسان را از میانه بردارد.

انواع پیوندهای حاصل از عیاشی دارای سه خصیصهٔ مشترکند: همه شدید و حتی وحشیانه‌اند؛ در کل شخصیت - در نفس و بدن - حادث می‌شوند؛ گذران را دوارینند. درست عکس این خصائص، در آن نوع پیوندی مصداق دارد که بشر، چه در گذشته و چه در زمان حاضر، آن را غالباً به عنوان راه حل برگزیده است: و آن پیوندی است مبنی بر هم‌رنگی با گروه و عادات و رسوم و معتقدات. در جامعهٔ معاصر غرب، اتحاد با گروه راه متداول غلبه بر جدایی است. این، آنچنان اتحادی است که در آن «خود» تا حد زیادی از بین می‌رود و تعلق به گروه هدف قرار می‌گیرد. اگر من همانند دیگرانم، اگر من فکر یسا احساس مجزا از دیگران ندارم، اگر در آداب و رسوم، در لباس و عقیده با آنچه در اجتماع هست، مشترکم، من نجات یافته‌ام، نجات از احساس هولناک جدایی. دیکتاتورها برای ایجاد چنین اتحادی، از تهدید و ترس استفاده می‌کنند و کشور -

درک این جدایی باعث بروز اضطراب می‌شود. در حقیقت، این سرچشمهٔ تمام اضطراب‌هاست. جدایی، یعنی بیچارگی؛ یعنی عدم قدرت درک جهان و عدم درک مردم و اشیای آن. بنابراین، عمیق‌ترین احتیاج بشر نیاز اوست به غلبه بر جدایی و رهایی از این زندان تنهایی.

انسان - انسان قرن‌ها و فرهنگ‌های گوناگون - همواره در برابر يك مسئله و همان يك مسئله قرار می‌گیرد: چگونه بر جدایی غلبه کنیم، چگونه وصل را بدست آوریم و چگونه بر زندگی انفرادی خود فایز شویم و به یگانگی برسیم.

یکی از راه‌های رسیدن به این غایت، انواع لذت‌های آمیخته با عیاشی و میگساری است. این اعمال تا اندازه‌ای از اشکال عادی و طبیعی غلبه بر جدایی، و جوابی ناقص به مسئلهٔ تنهایی بشر است و برای شخص به صورت تلاشی نومیدانه جهت فرار از اضطراب و ترس درمی‌آید و نتیجهٔ آن، احساس جدایی روزافزون است. زیرا که لذت جنسی بدون عشق، فقط برای لحظه کوتاهی می‌تواند

بشر با اینکه در دریای مهلکه غوطه ورنند و هر روز که در دنیا بیشتر می مانند يك روز بهلاك و فنا نزدیکتر می شوند، باز با وجود بدیهی بودن امر از تشبث بطناب پوسیده امید دست نمیکشند و در آرزوی روز بهی و حوادث غیر مترقبه پشت به گرگ درنده اجل در علفزار غفلت، همچنان آسوده می چرند و بهیچ قیمت حاضر نیستند که بگویند عبث باین عالم آمده و بی آنکه اثری یا خبری از ایشان در آن بجا بماند یا امیدی بیازگشت باشد، از آن دل برکنند و یکبارہ همه چیز دنیا را الی الابد بدرود گویند.

وقتی که انسان از علمای علوم طبیعی می شنود که میلیونها سال است که موجودات زنده در روی این کره پیدا شده و بیش از پنجاه هزار سال است که اولاد آدم نسلی پس از نسلی جای خود را بیکدیگر میدهند و راه دیار عدم می پویند، آنوقت تاحدی بحقارت وجود و کوتاهی دوره

های دموکرات از تبلیغ و تشویق سود می برند. در واقع يك فرق بزرگ بین این دو نظام وجود دارد. در دموکراسی امکان عدم توافق با جامعه وجود دارد و در حقیقت عده کثیری هم از آن استفاده می کنند؛ حال آنکه در کشوری که دولت بر همه شئون زندگی حکمروایی دارد، تنهاعده معدودی مردمان استثنایی، که بعد در ردیف قهرمانان و شهدا در می آیند، به زامفرمانی می پردازند. ولی علی رغم این اختلاف، جوامع دموکرات از هم رنگی و برابری شگفت انگیزی برخوردارند. در جامعه سرمایه داری امروز معنی برابری دیگرگون شده است. امروز برابری یعنی آدم های ماشینی و انسان هایی که فردیت خود را از دست داده اند. منظور از برابری امروز، بیشتر «همسان» بودن است تا «یکی بودن».

اما پیوندی که از راه هم رنگی با جماعت بوجود می آید، حاد و شدید نیست؛ بلکه آرام است، و از جریانی منظم و عادی اثر می پذیرد، و درست به همین دلیل غالباً نمی تواند اضطراب جدایی

را التیام بخشد. میخوارگی، اعتیاد به مواد مخدر، و سواس در امیال جنسی، و خودکشی که از پدیده های اجتماع معاصر غرب است، عوارض شکست این هم رنگی گروهی است.

علاوه بر هم رنگی به عنوان راهی برای رهایی از اضطراب و رنج جدایی، یکی دیگر از عوامل زندگی معاصر نیز باید تحت مذاقه قرار گیرد، و آن سهمی است که چگونگی کار و تفریح در زندگی انسان دارد. انسان به موجود «از صبح تا پنج بعد از ظهر» تبدیل می شود، و اجزایی از نیروی کار یا اجزایی از «بوروکراسی» مدیران عامل و کارمندان است. او منفرداً نمی تواند قدمی بردارد. طرز احساس از پیش تجویز شده است. شوخی و تفریح دارای جریانی عادی و منظم است؛ گردش روز تعطیل با ماشین، برنامه های تله ویزیونی، ورق بازی، مهمانی ها، اجتماعات. از تولد تا مرگ، از این تعطیل تا تعطیل دیگر، از از صبح تا شب همه فعالیت ها در يك خط سیر عادی در جریانند و همگی از پیش قابل ریزی شده اند.

عمر و واہی بودن خیالات دور و دراز خود پی می برد و می فهمد که حکیم بزرگواری که گفته است:

آمدن تو اندر این عالم چیست آمدن مگس پدید و ناپیدا شد

تا چه اندازه در تقدیر مدت عمر ما مسامحه و گذشت بخرج داده است، با اینکه بعین یقین می بینیم که روزگار با نسلهایی که پیش از ما بر روی این توده غبرا میزیسته، چه معامله کرده و هیچگونه خللی و شکستی نیز در مدار چرخ و مسیر آفرینش رخ نداده، حقیقتاً از کمال جهل و خودخواهی است اگر وجود عاجز متزلزل، بیود و نبود خود اهمیتی دهد و خود را در این عالمی که از عدم شروع شده و بسمت عدمی دیگر میرود، کسی یا چیزی بیندارد.

چنین می نماید که دست هوسرانی، ما را مانند گوی در فضای بیکرانی که بگفته پاسکال

نتیجه اش را ببینیم، صدق می کند، والا در جریسان کار یک کارمند امروزی یا کارگری که روی تسمه نقاله کار می کند، دیگر از کیفیت وحدت بخش کار چیزی احساس نمی شود. در اینجا کارگر و کارمند چیزی جز زایده ماشین یا سازمان اداری نیست. او دیگر خودش نیست. بنابراین هیچ گونه پیوندی جز همان هم رنگی با جماعت، روی نمی دهد.

وصل و پیوندی که به وسیله کارهای تولیدی ایجاد می شود، حاصل مناسبات اشخاص نیست. پیوندی که از راه میگزاری و عیاشی حاصل می آید، ناپایدار است؛ پیوند ناشی از هم رنگی با جمع در حقیقت اتحادی دروغین است. بدین ترتیب اینها فقط قسمتی از جواب مسئله هستند، جواب کامل در وصول به پیوند دو جانبه، نهفته است. در پیوند شخص با شخص دیگر و در عشق.

آرزوی پیوند مشترک، اساس نیرومندترین کوشش بشری است، اساسی ترین شوقهاست. بشریت بدون عشق نمی توانست حتی یک روز هم دوام داشته باشد. اگر ما

فردی که در شبکه این خط سیر گرفتار می شود، چگونه می تواند از یاد نبرد که انسان است، که فردی بیبہتاست، که امکان زیستن با همه امیدها و نومیدیها، با غمها و ترسها، با آرزوی عشق و دلدادگی و رحمت از هیچ و از جدایی فقط یک بار به او داده شده است؟

راه سوم برای حصول وصل و پیوند، در فعالیت های خلاقه نهفته است، خواه خلاقیت چیزی باشد که یک هنرمند در پی آن است و خواه چیزی که یک صنعتگر برای دست یافتن به آن تلاش می کند. در همه کارهای خلاقه آفریننده با آفریده خود، که برای او نماینده دنیای خارج است، متحد می شود. نجاری که میزی می سازد، زرگری که گوهری می پردازد، دهقانی که غله می رویاند، و نقاشی که صورتی نقش می زند، در همه انواع آفرینندگی، کارگر و مصنوع کار، یکی می شوند. انسان در حین آفریدن با دنیای خارج متحد می شود، ولی این، فقط در مورد کار شمر بخش، کاری که خود من آنرا شرح کرده و به شعر رسانده باشم

مرکز آن همه جا و محیط آن هیچ جا است، پرتاب کرده و ما باشتایی که تشخیص آن در خورد میزان عقل کوچک بشری نیست، سراسیمه و سرنگون بپرتگاه فنا و نیستی میرویم. اگر عاقل دوران دیشی از خارج، این حال زار ما را ببیند، از اضطراب بر جان خود می لرزد، اما مردم غافل باین خوشند که در رقص و وجدند و از نشئه‌های به نشئه‌های گوارا ترمی روند.

اگر انسان فکر و ادراک نداشت و از این گونه اندیشه‌ها و وسواس‌ها فارغ بود، بالنسبه می توانست راحت بماند و با خود بگوید که:

چند روزی که در این مرحله فرصت داری

خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست

اما چه می توان کرد که این بلای جانگداز که نام آنرا عقل و ادراک گذاشته و آنرا مایه

حال از هم جدا می مانند. عشق، یک عمل است، عمل به کار انداختن نیروهای انسانی است که تنها در شرایطی که شخص کاملاً آزاد باشد، نه تحت زور و اجبار، آنها را به کار می اندازد.

عشق فعال بودن است، نه فعل پذیری؛ «پسایداری» است، نه «اسارت». بطور کلی، خصیصه فعال عشق را می توان چنین بیان کرد که عشق در درجه اول نثار کردن است نه گرفتن.

نثار کردن چیست؟ ممکن است این پرسشی ساده بنظر برسد، ولی در حقیقت پسر از ابهام و پیچیدگی است. یک انسان چه چیز به دیگری نثار می کند؛ او خودش را، یعنی گرانبها ترین چیزی که دارد و زندگی را نثار می کند. این بدان معنی نیست که او ضرورتاً خودش را فدای دیگری می کند بلکه او از آنچه در وجود خودش زنده است به دیگری می بخشد؛ از شادیش، از علائقش از ادراکش، از دانائیش، از خلق خوشش و از غم‌هایش به مصاحب خود نثار می کند. از تمام مظاهر و مآثر زندگی‌اش می بخشد. او با

حصول اتحاد بین دو شخص را «عشق» بنامیم، با اشکالات سخت جدی روبرو خواهیم شد. آیا باید کلمه «عشق» را برای نوع خاصی از پیوند تخصیص داد؛ آن پیوندی که در همه ادیان بزرگ بشر دوستانه و مکتب‌های فلسفی چهار هزار سال گذشته تاریخ شرق و غرب به عنوان فضیلت و کمال مطلوب شناخته شده است؟ باید بدانیم که وقتی از عشق سخن می گوئیم، منظور ما چه نوع پیوندی است. آیا منظور ما از عشق جوابی رسا و کامل به مسئله هستی است؟ یا از عشقی ناقص گفتگو می کنیم که بدان عنوان پیوند تعاونی می توان داد؟ ما از «عشق» به صورت نخست یاد خواهیم کرد:

عشق نیروی فعال بشری است، نیرویی است که موانع بین انسان‌ها را می شکند و آدمیان را با یکدیگر پیوند می دهد، عشق انسان را بر احساس انزوا و جدایی چیره می سازد، با جود این بند و همسازی شخصیت خود را حفظ کند. در عشق تضادی جالب روی می دهد، عاشق و معشوق یکی می شوند و در عین

امتیاز انسان بیچاره از سایر زندگان و موجب سرفرازی و رجحان او بر دیگر جانوران شناخته‌اند، آنی مردم هوشیار با ذوق را آسوده نمیگذارد و هر آن او را بر آن میدارد که در دستگاه خلقت موشکافی کند و بفهمد که مقصود این بازیچه که آن را آفرینش می‌خوانند، چیست؟ و اداره کننده آن کیست؟ بر چه مداری می‌گردد؟ راه دخول و خروج آن کجاست؟ چه وقت شروع شد؟ و چه زمان بانجام میرسد؟ و انسان درین میان چه کاره است؟ بازیگر است یا تماشاگر؟ عامل مؤثر است یا وجودی بیکاره و بی‌اثر؟

افراد حقیقت‌جوی، از همان زمان که در بیابانهای کلد و آشور در کنار رود دجله و فرات اغنام‌خویش را بچرا میبردند و یا در ساحل فیل به زراعت و آبیاری مشغول بوده و یاد ر زیر آسمان صاف یونان و بر روی دریای آرام نیلگون مدیترانه بداد و ستد و سیر و گشت سر می‌کردند، در نتیجه سیر در آفاق و انفس بدرک مطالبی پی برده بودند که بآنها حقیقت و علم می‌گفتند، اما ترقیاتی که بعدها در همین راه نصیب بشر شد، ثابت کرد که قسمت اعظم این حقایق و علوم موهوماتی بیش نبوده است که دماغ خلاق همان مردم، برای اقناع حس کنجکاوی، آنها را بوجود آورده بوده، چنانکه همین حال مسلماً بعدها نسبت به مطالبی که ما امروز آنها را جزء حقایق مثبت و قضایای مسلمه بشمار می‌آوریم، بروز خواهد کرد و یقین خواهد شد که ما نیز با

خود، شور و هیجان کسب می‌کند؛ روانپزشک بوسیله بیمار خود معالجه می‌شود؛ به شرط آن که همه دیگر را مانند شیء تلقی نکنند، و رفتارشان نسبت به هم صمیمانه و شمر بخش باشد.

اما بالاتر از نیاز دنیوی و وجودی آدمیان به وصل، یک احتیاج مشخص و «زیستی» وجود دارد و آن آرزوی وصل و پیوند بین دو قطب مذکر و مؤنث است. این نظریه، که با استمداد از آن، زن و مرد را در دو قطب مخالف قرار می‌دهند، در افسانه‌های ابتدایی به صورتی بسیار جالب بیان شده است. این افسانه‌ها می‌گویند: زن و مرد ابتدا یکی بودند، بعد به دو نیم شدند، و از آن پس هر مرد به دنبال نیم گمشده خود، که زن است، می‌گردد تا دوباره با او درآمیزد و یکی شود (همین نظریه پیوند اولیه زن و

چنین بخششی از زندگی خویش، فرد دیگری را احیاء می‌کند، و در ضمن افزودن احساس زندگی در خویش، احساس زنده بودن را در دیگری بازورتر می‌سازد. او به امید دریافت کردن نمی‌دهد؛ نثار کردن به خودی خود، شادمانی باشکوهی است. بخشیدن، طرف مقابل را نیز بخشنده می‌کند در نتیجه، طرفین متقابلاً در شادی چیزی که خود به آن زندگی بخشیده‌اند، سهیم می‌شوند. ضمن بخشیدن، چیزی به دنیا می‌آید و طرفین سپاسگزار آن حیاتی خواهند بود که برای هر دوی آنان منولده شده است. عشق نیرویی است که تولید عشق می‌کند؛ ناتوانی عبارت است از عجز از تولید عشق. اما تنها در جهان عشق نیست که معنی نثار کردن و گرفتن یکی است. معلم از دانش آموز، دانش می‌آموزد، هر پیشه از تماشاگران



موهوماتی بیش سروکار نداشته‌ایم و باین خوش بوده‌ایم که از اسرار طبیعت مقداری را فهمیده و بدریدن پرده رازهایی از دستگاه آفرینش موفق آمده بودیم.

چاره چیست؟ یا باید ادراك و عقل و دوراندیشی را یکی از وسایل مصنوعی از میان برد و راه دانش و بینش را بست تا از شراندیشه و وسواس و اضطراب راحت ماند، و یا آنکه بوسیله همان و همیات و ساخته‌ها و پرداخته‌های دماغی، خود را قانع ساخت و باین تدبیر طعمه‌ای در کام نهنگ کنجکاوی و رازطلبی ریخت.

این مرحله ثانوی همان راهیست که آنرا راه کسب کمال و طلب حقیقت میگویند، کسانی که قدمی قوی برای طی این طریق صعب‌الوصول دارند، لااقل خاطر خود را باین خوش میدارند که اندکی از مجهولات لاتحصای وجود را معلوم می‌سازند و از میزان جهل افراد بشر که بزرگترین موجب وحشت و اضطراب و اندوه و الم مردم‌هم، همانست، اندکی می‌کاهند و از همین راه مصدر خدمت بزرگی نسبت با افراد نوع خویش می‌شوند.

اما وجود ضعیفی مانند نگارنده ناچیز این سطور که دست استطاعتش برای ادراك این پایه بلند بسته و پای قدرتش در طی این مرحله شکسته‌است، چاره‌ای ندارد جز آنکه بوسیله‌ای از وسایل، خود را از درك هم‌وغم و آزار و رنج و الم غافل‌سازد و مجنون‌وار مجذوب‌جهتی شود

یعنی دریافت کردن و نفوذ کردن نیز به چشم می‌خورد. منظور از این، تمایل زمین و باران، رودخانه و اقیانوس، شب و روز، تاریکی و روشنایی، و ماده و روح به یکدیگر است. این نظریه را مولانا جلال‌الدین رومی، عارف و شاعر بزرگ اسلام با زیبایی خاصی بیان می‌کند:

هیچ عاشق خود نباشد صلح جو  
که نه معشوق بود جو یای او  
چون درین دل برق مهر دوست جست  
اندر آن دل دوستی می‌دان که هست  
در دل تو مهر حق چون شد دو تو  
هست حق را بیگمانی مهر تو  
هیچ بانگ کف زدن ناید به در  
از یکی دست تو، بیدستی دیگر  
حکمت حق در قضا و در قدر  
کرد ما را عاشقان همه گسر  
جمله اجزای جهان ز آن حکم بیش  
جفت جفت و عاشقان جفت خویش  
آسمان مرد و زمین زن در خرد

مرد در کتاب مقدس در مورد به وجود آمدن حوا از دنده آدم نیز آمده است). معنی این افسانه باندازه کافی روشن است. کشش قطب مذکر و مؤنث همچنین پایه آفرینندگی ناشی از فعل و انفعال متقابل است. این از نظر زیست‌شناسی طبیعت بدین معنی است که وحدت اسپرم و اوول، اساس تولد کودک است. وضع دردنیای روانی مطلق نیز همین‌گونه است؛ زن و مرد در عشق یکدیگر از نوزاده می‌شوند (کسانی که به انحرافات همجنس-گرایی گرفتارند، در رسیدن به این وصل دو قطبی شکست می‌خورند و بناچار باید همیشه رنج جدایی را تحمل کنند).

این اصل تمایل دو قطب مذکر و مؤنث در طبیعت نیز موجود است. نه تنها در آنچه به طور آشکار در حیوان و نبات دیده می‌شود، بلکه در تمایل دو قطبی دوکار اساسی،

که در آن عقل و اندیشه را راه نباشد.

لله الحمد که در میان این همه آلودگی‌ها و پستی‌ها که عالم ممکنات را احاطه کرده، آنقدر مظاهر جمیل و محاسن صورت است، تا بتوان با مطالعه و مشاهده آنها خود را مشغول داشت و مجذوب و مفتون شد و زنگ غصه و ملالت را بنور جمال و دم جانبخش آنها از صفحه خاطر زدود. نهایت خوشی من در زندگی همان اوقاتی است که بمطالعه و تماشای اینگونه مناظر و آثار مشغولم و از بخت بد خود بسیار شکر گزارم که باین راه سعادت هدایتم کرده است، چه اگر این وسیله نبود، حقیقتاً نمیدانم چگونه وجود نحیفم می‌توانست تاب تحمل این همه مصائب و آلام روحی را بیاورد و تا این حد سخت‌جانی بخرج دهد.

در نظر من موجود زیبا آنست که بیک جلوه زمام عقل و اختیار مردم با ذوق را فی البدیهه از کف او بدربرد و او را مفتون و مجذوب خود سازد. هر چیز که توانست منشأ این اثر و مظهر این معجزه شود، آن زیباست و شایسته پرستش و عشق‌ورزی. بطور کلی هر اثر موزون و با اقدام و هر موجود متناسب و مستوی الخلقه همین حال را دارد، چه موجود زنده باشد، چه اثر بی‌جان زیننده. عموم شاهکارهای خلقت و آثار برآزنده‌ای که از دست و طبع و ذوق مردم هنرمند ناشی شده، همه جزو مظاهر جمالند و همه، کم‌وبیش قابل تماشای مطالعه و عشق.

هر چه آن انداخت این می‌پرورد  
چون نمازد گرمیش بفرستد او  
چون نمازند تری و نم بدهد او  
هست سرگردان فلک اندر زمین  
همچو مردان گرد مکسب بهر زن  
وین زمین کدبانویی‌ها می‌کند  
بر ولادات و رضاعش می‌تند  
پس زمین و چرخ را دان هوشمند  
چونکه کار هوشمندان می‌کند  
گر نه از هم این دو دلبر می‌مزند  
پس چرا چون جفت در هم می‌خزند  
بی زمین کی گل بروید و ارغوان  
پس چه زاید ز آب و تاب آسمان؟  
میل اندر مرد و زن حق‌زان نهاد  
تا بقا یابد جهان زین اتحاد  
میل هر جزوی به جزوی هم نهد  
ز اتحاد هر دو تولیدی زهد  
روز و شب ظاهر د و ضد و دشمنند  
لیک هر دو یک حقیقت می‌تند  
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش  
ان پی تکمیل فعل و کار خویش  
م‌عشوق - عشق پرشتر نوعی

وید، و جهت‌گیری منش آدمی است  
که او را به تمامی جهان، نه به  
یک «م‌عشوق» خاص می‌پیوندد.  
اگر انسان فقط یکی را دوست  
بدارد و نسبت به دیگران بی‌اعتنا  
باشد، پیوند او عشق نیست، بلکه  
یک نوع بستگی تعاونی یا خود -  
خواهی گسترش یافته است. با  
وجود این اکثر مردم فکر می‌کنند  
علت عشق، وجود م‌عشوق است،  
نه استعداد درونی. آنان خیال  
می‌کنند، تنسها چیز لازم، پیدا  
کردن یک م‌عشوق مناسب است.  
این درست مثل آدمی است که می -  
خواهد نقاشی کند، ولی به جای  
این که هنر و فن آن را یاد بگیرد،  
می‌گوید منتظر موضوع مناسبی  
برای نقاشی هستم و ادعا می‌کند  
که اگر موضوع را بیابد، زیبا -  
ترین نقاشی‌ها را خواهد کرد. اگر  
آدم واقعاً و صمیمانه کسی را  
دوست داشته باشد، حتماً همه

بازیند.

نگارنده باین جمله در این عالم عشق میورزم و بمدد نور و فروغی که از آنها کسب می کنم، شام تیره زندگانی را روشنی می بخشم و می کوشم که این ذوق در من نمیرد، چه اگر خدای نخواسته روزی از این نعمت محروم شوم و نتوانم که بآن وسیله تریاقی جهت زهر رنج و غصه درونی خود فراهم سازم، هیچ طبیبی بعلاج مزاج من قادر نخواهد گردید و جز بردن گرانی وجود خویش، چاره ای نخواهم داشت.

### عباس اقبال آشتیانی

www.KetabFarsi.com

است، نه یک نفر، نباید چنین نتیجه گرفت که بین انواع مختلف عشق که تابع معشوق های مختلفند، مانند عشق برادرانه، عشق مادرانه، عشق جنسی، عشق به خود، عشق به خدا، تفاوتی وجود ندارد.

از کتاب «هنر عشق ورزیدن»

نوشتا

اریش فروم

ترجمه پوری سلطانی

مردم، دنیا و زندگی را دوست می دارد. اگر من بتوانم به کسی بگویم «تورا دوست دارم» باید توانایی این را هم داشته باشم که بگویم: «من در وجود تو همه کس را دوست دارم، با تو همه دنیا را دوست دارم، در توحته خودم را دوست دارم.»

از گفتن این که عشق نوعی جهت گیری است که هدفش همه مردم

## حکایت

یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر در کنار پیشه‌ای خفته، شوریده‌ای که در آن سفر همراه ما بود، نعره‌ای بر آورد و راه بیابان گرفت و يك نفس آرام نیافت. چون روز شد، گفتمش آن چه حالت بود، گفت بلبلان را دیدم که به نالش درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان در آب و بهایم از بیشه، اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من بفغلت خفته.

دوش مرغی به صبح می‌نالید	عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را	مگر آواز من رسید به گوش
گفت باور نداشتم که ترا	بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست	مرغ، تسبیح گوی و من خاموش

## حکایت

وقتی در سفر حجاز طایفه‌ای جوانان صاحب‌دل همدم من بودند و هم قدم، وقتها زمزمه‌ای بکردندی و بیتی محققانه بگفتندی، عابدی در سیل، منکر حال درویشان بود و بی‌خبر از درد ایشان، تا برسیدیم به خیل بنی‌هلال، کودکی سیاه از حی عرب بدرآمد، آوازی بر آورد که مرغ از هوا در آورد. اشتر عابد را دیدم که به رقص اندر آمد و عابد را بینداخت و برفت. گفتم: «ای شیخ! در حیوان اثر کرد و تو را همچنان تفاوت نمی‌کند».

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری	تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری
اشتر به شعر عرب در حالتست و طرب	گر ذوق نیست ترا کز طبع جانوری

گلستان سعدی

## اندام نشستن شیرین در چشمه آب

سیاهی خواند حرف نا امید  
فروشد تا بر آمد يك گل زرد  
به تلخی داد جهان یکبارگی را  
دراو چون آب حیوان، چشمه ساری  
غبار از پای تا سر بر نشسته  
ره اندیشه بر قطارگی بست  
فلک را آب در چشم آمد از دور  
شد اندر آب و آتش بر جهان زد  
چو غلند قاقمی بر روی سنجاب  
غلط گفتم که گل بر چشمه روید  
نه ماهی بلکه ماه آورده در دست  
که مهمانی نوش خواهد رسیدن  
ز بهر میهمان می ساخت جلاب

سپیده دم چو دم برزد سپیدی  
هزاران نرگس از چرخ جهانگرد  
شتابان کرد شیرین بارگی را  
پدید آمد چو مینو مرغزاری  
ز رنج راه بود اندام خسته  
فرود آمد به یکسو بارگی بست  
چو قصد چشمه کرد آن چشمه نور  
پرفدی آسمان گون بر میان زد  
تن سیمینش می غلتید در آب  
عجب باشد که گل را چشمه شوید  
در آب انداخته از گیسوان شست  
مگر دانسته بود از پیش دیدن  
در آب چشمه سار آن شکر ناب

## دیدن خسرو شیرین را در چشمه سار

هلاکش را همی سازد بهانه  
وصیت کرد بسا آن ماهرویان  
دو هفته بیش و کم زین کاخ دلگیر  
سلیمان وار بسا جمعی پریرزاد  
در آن منزل که آن مه موی می شست  
میان گلشن آبی دید روشن  
نظر ناگه در افتادش به ماهی

چو خسرو دید کاشوب زمانه  
به مشکو رفت پیش مشکمویان  
که می خواهم خرامیدن به نخجیر  
چو گفت این قصه بیرون رفت چون باد  
قضا را امیشان در راه شد سست  
طواقی زد در آن فیروزه گلشن  
ز هر سو کرد بر عادت نگاهی

چو لختی دید از آن دیدن خطر دید  
عروسی دید چون ماهی مهیا  
در آب نیلگون چون گل نشسته  
همه چشمه ز جسم آن گل اندام  
ز هرسو شاخ گیسو شانه می کرد  
چو گنجی بود گنجش کیمیا سنج  
کلید از دست بستانبان فتاده  
دلی کآن نثار شیرین کار دیده  
چو بر فرق آب می انداخت از دست  
تنش چون کوه برفین تاب می داد  
شاه از دیدار آن بلور دلکش  
سمنبر غافل از قطاره شاه  
چو ماه آمد برون از ابر مشکین  
ز شرم چشم او در چشمه آب  
جز این چاره ندید آن چشمه قند  
سودای بر تن سیمین زد از بیم  
دل خسرو بر آن تابنده مهتاب  
ولی چون دید کز شیر شکاری  
زبون گیری نکرد آن شیر فنجیر  
به صبری کآورد فرهنگ در هوش  
جوانمردی خوش آمد را ادب کرد  
به گرد چشمه دل را دانه می کاشت  
چو شه می کرد مه را پرده داری  
برون آمد پریرخ چون پری تیز  
حسابی کرد با خود کاین جوانمرد  
شکفت آید مرا گریاد من نیست  
نبود آگه که شاهان جامعه راه

که بیش آشفته شد تا بیشتر دید  
که باشد جای آن مه بر ثریا  
پرندی نیلگون تا ناف بسته  
گل بادام و در گل مغز بادام  
بنفشه بر سر گل دانه می کرد  
به بازی زلف او چون مار بر گنج  
ز بستان، نثار پستان در گشاده  
ز حسرت گشته چون نثار کفیده  
فلک بر ماه سروارید می بست  
ز حسرت شاه را برفاق می داد  
شده خورشید، یعنی دل پر آتش  
که سنبل بسته بد بر نرگش راه  
به شاهنشاه در آمد چشم شیرین  
همی لرزید چون در چشمه مهتاب  
که گیسو را چو شب بر مه پرا کند  
که خوش باشد سواد نقش بر سیم  
چنان چون زر در آمیزد به سیماب  
به هم در شد گوزن مرغسزاری  
که نبود شیر سیدافکن زبون گیر  
نشاند آن آتش جوشنده را جوش  
نظر گاهش دگر جایی طلب کرد  
نظر جای دگر بیگانه می داشت  
که خاتون برد تقوان بی عماری  
قبا پوشید و شد بر پشت شبیدیز  
که زد بر گرد من چون چرخ ناورد  
دل من چون برد اگر دلدار من نیست  
دگر گونه کنند از بیم بد خواه

### نظامی گنجوی

## مطرب عشق

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد  
عالم از ناله عشاق مبادا خالی  
پیردردی کش ما گرچه ندارد ز روزور  
محترم دار دلیم کاین مگس قندپرست  
از عدالت نبود دور گرش پرسد حال  
اشک خونین بنمودم به طبیبان گفتند  
ستم از غمزه می آموز که در مذهب عشق  
نفر گفت آن بت تر سابقه باده پرست  
خسرو حافظ در گاه نشین فاتحه خواند  
نقش هر نغمه که زد راه بجایی دارد  
که خوش آهنگ و فرح بخش نوایی دارد  
خوش عطا بخش و خطا پوش خدایی دارد  
تا هواخواه تو شد فرهمایی دارد  
پادشاهی که به همسایه گدایی دارد  
درد عشقست و جگر سوز دوا بی دارد  
هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد  
شادی روی کسی خور که صفایی دارد  
وز زبان تو تمنای دعایی دارد

حافظ

## جدایی و وصل

بشنو از نی چون حکایت می کند  
کز نیستان تا مرا ببردند  
از جدایی ها، شکایت می کنند  
از نفیرم مسرد وزن نالیده اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق  
هر کسی کودورماند از اصل خویش  
من به هر جمعیتی نالان شدم  
هر کسی از ظن خود شد یار من  
سر من از ناله من دور نیست  
تن زجان و جان زتن مستور نیست  
آتش است این بانگ نای و نیست باد  
آتش عشقت کاندر نی فتاد  
نی حریف هر که از یاری برید  
همچو نی زهری و تریاقی که دید  
نی حدیث راه پر خون می کند  
محرم این هوش جز بیهوش نیست  
در غم ما روزها بیگناه شد  
روزها گرفت گورو باک نیست  
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد  
در نیابد حال پخته هیچ خدام  
بندبگسل باش آزاد ای پسر  
گر بریزی بحر را در کوزه ای  
کوزه چشم حربصان پر نشد  
هر که را جامه ز عشقی چاک شد  
شاد باش ای عشق خوش سودای ما  
ای دوای نخوت و ناموس ما  
جسم خاک از عشق بر افلاک شد

تسا بگویم شرح درد اشتیاق  
باز جوید روزگار وصل خویش  
جفت بد حالان و خوش حالان شدم  
از درون من نجست اسرار من  
لیک چشم و گوش را آن نور نیست  
لیک کس را دید جان دستور نیست  
هر که این آتش ندارد، نیست باد  
جوشش عشقت کاندر می فتاد  
پرده هاش پرده های ما درید  
همچو نی دمساز و مشتاقی که دید  
قصه های عشق مجنون می کند  
مر زبان را مشتری جز گوش نیست  
روزها با سوزها، همراه شد  
تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست  
هر که بی روزیست روزش دیر شد  
پس سخن کوتاه باید والسلام  
چند بساشی بند سیم و بند زر  
چند گنجد قسمت یک روزهای  
تا صدف قانع نشد، پر در نشد  
او ز حرص و جمله عیبی پاک شد  
ای طیبب جمله علت های ما  
ای تو افلاطون و جالینوس ما  
کوه در رقص آمد و چالاک شد



عشق جان طور آمد عاشقا  
با لب دمساز خود گر جفتمی  
هر که او از هم‌زبانى شد جدا  
چون که گل رفت و گلستان در گذشت  
جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای  
چون نباشد عشق را پروای او  
من چگونه هوش دارم پیش و پس  
عشق خواهد کین سخن بیرون بود  
آینه‌ات دانی چرا غماز نیست

طور مست و خر موسی صاعقا  
همچونى من گفتنی‌ها گفتمی  
بسی زبان شد ، گر چه دارد صد نوا  
نشوی ز آن پس ز بلبل سر گذشت  
زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای  
او چو مرغی ماند بسی پر، وای او  
چون نباشد نور یارم پیش و پس  
آینه غماز نبود چون بود  
ز آنکه زنگار از رخس ممتاز نیست

مولانا جلال‌الدین محمد مولوی

www.KetabFarsi.com

ج-ادب

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

## ادب

در آغاز دوره اسلامی، ادب فرهنگی بوده است مقابل علم یعنی مقابل فرهنگ دینی - که مجموعاً علم خوانده می شده است. کلمه فرهنگ که بقولی مرادف و معادل فارسی آنست، حاکی است از نوعی تهذیب اشرافی و اینهمه نشان می دهد که ادب در هر حال يك نوع ذوق تجملی است و اگر دایم به تجمل گرایش داشته باشد، عجب نیست. در حقیقت ادب عربی - که منشأ ادب کلاسیک اسلامی است - اساساً از دوران جاهلیت عرب عبارت بوده است از نوعی تهذیب و تربیت که انسان را از اشخاص عادی و معمولی ممتاز می کرده است: مروءت، فروسیت، شعر، خطابه، تفاخر، انساب و ایام عرب. بدین طریق ادب سبب تشخیص و تعیین می بوده است.

در عهد عباسی - از همان اول - که غلبه ایرانیگری، روح عربیت را بسوی شهرنشینی و فرهنگ شهرنشینان رانده است، میزان و معیار ادب هم، تدریجاً تفاوت یافته است و تا حدی به صبغه آریایی گراییده. از اینجا است که ادب عبارت شده است از ظرافت و نازک طبعی و این ذوق ظرافت حتی در شعر هم انعکاس یافته است. ایدئال انسانی که در ادب این دوره و تمام ادب کلاسیک مسلمین منعکس شده است، عبارتست از همین ظرافت: ظرافت در لباس، ظرافت در شراب، ظرافت در صحبت

و حتی ظرافت در عشق.

این تحول در ذوق که تجمل و تفنن عربی را از گرایش به زندگی بدوی بسوی زندگی مدنی و لوازم آن سوق می‌دهد، بی‌شک از تأثیر تمدن و فرهنگ ایران است و قراین بسیار هست، حاکی از تأثیر سنن ایرانی در پیدایش مفهوم ادب. يك نویسنده عرب وقتی اجزاء ده‌گانه ادب را بر می‌شمارد، می‌گوید که از آنمیان سه تا شهرجانی است (عود، شطرنج، چوگان) سه تا نوشیروانی (طب، سواری و ریاضی) سه تا عربی (شعر، انساب و ایام)، یکی را هم که می‌گوید از همه مهمتر است، قصه و افسانه می‌داند که اختصاص به عرب ندارد.

در عهد عباسی که تقلید و اخذ فرهنگ ایرانی اهمیت داشته است و ایرانی-مآبی ایدئال قوم حساب می‌شده است، البته اخذ ادب و آداب ایرانی هم تفنن بوده است و تجمل و بیهوده نیست که ابن مقفع، آل سهل از پیشروان فرهنگ و ادب عصر بوده‌اند.

در هر حال این ایدئال تجمل پرستی که عبارت بوده است از جستجوی کمال مطلوب در تهذیب و ترتیب اشرافی، مقارن اوایل عهد عباسیان تقلیدی بوده است از سنت‌های ساسانی و در همه شوون هم بوده.

ارتباط با دربار خلیفه و مراوده با حکام و امراء هم آشنایی با بعضی فنون - شطرنج و چوگان و سواری را الزام می‌کرد، همچنین موسیقی و غنای از این رو لازم بود که کاتب و ادیب از هر چیزی بهره‌ی بگیرد و از هر فنی اطلاع داشته باشد. این تفنن در رشته‌های مختلف که برای کاتب ضرورت داشت، برنامه‌ی شد برای بهترین و مطلوب‌ترین ادب‌ها. این تربیت عالی - که یاد آور تهذیب دبیران بود در عهد ساسانی - معیار و نمونه شد برای هر نوع تربیت و تهذیب دنیوی. چنانکه شعرا، علما، اطباء، منجمین، فلاسفه و حتی فقها هم جهت آنکه بتوانند نزد خلفا و سلاطین برای خود جایی باز کنند، خود را با این ادب محتاج می‌دیدند و این ادب هم در آثار همه - حتی در فلسفه و فقه و طب - منعکس شد و مخصوصاً شعر را که بیش از سایر فنون جلوه -

گاه آن بود، تبدیل کرد به یکی از تجمل‌های درباری. مخصوصاً که خلفاء و سلاطین از این بلندگوی جاندار- که شاعر خوانده می‌شد- استفاده می‌کردند برای نشر محامد و مقاصد خود.

در هر صورت، ادب رنگ اشرافیت دارد و بیشتر مخصوص است به طبقات خواص. سنت‌ها و قواعد آن‌هم در حکم وسیله‌ی است برای حفظ این ماهیت اشرافی آن. تجسم واقعی این ادب نیز نزد مسلمین در شعر است که برای شناخت درست آن، از قدیم اصول و قواعد مدون گشته است.

دکتر عبدالحسین زرین کوب

از کتاب: «شعری دروغ، شعری نقاب»

## ساختمان شعر

شعر از بهر مردمان مگویند نه از بهر  
دل خویش. (قابوس نامه)

کلمه «شعر» که در عربی و فارسی به کار می‌رود درست معلوم نیست که از کدام ریشه است. این که در کتابهای لغت عربی آن را با «شعور» ارتباط داده‌اند، اصل و اعتباری ندارد. شاید رابطه آن با کلمات «شروع» در کردی، که به معنی شعر و نغمه سرائی است، و «سرود» در فارسی دری بیشتر باشد. اما در هر حال، فعلهائی که در فارسی برای بیان این عمل، یعنی ایجاد این گونه آثار هنری به کار می‌آید «ساختن» و «سرودن» است. می‌گوئیم که فلان شاعر قصیده، ای یا غزلی «ساخت» یا «سرود» و در این دو فعل تصویری را که از این کوشش هنری در ذهن داریم بیان می‌کنیم. فعل «سرودن» بار دیگر رابطه شعر را با نغمه و آهنگ اثبات می‌کند. اما این جانکته منظور ما کلمه «ساختن» است.

در زبان‌های اروپائی نیز معانی شعر و شاعر را با الفاظ *poète* و *poésie* بیان می‌کنند: و ریشه این کلمات لفظی یونانی است که در اصل معنی سازنده داشته است.

پس شعر چیزی است که باید ساخت. یعنی نشانه‌های طبیعی از حالات نفسانی، مانند آه و ناله و خنده و فریاد نیست. بیان امری، چه ذهنی و چه خارجی نیز نیست. این چیزها ساختن ندارد. اما شعر ساختنی است و هر گونه سازندگی ناچار تابع اصول و قواعدی است. بنابراین برای درک و فهم هنر شاعری و ارزش‌یابی شعر البته باید به «ساختمان» آن توجه کرد.

ضرورت يك ساختمان اندیشیده و پرداخته تنها برای شعر نیست. در همه انواع هنر از داستان و نمایشنامه و نقاشی و موسیقی و معماری این اصل ضروری است و در هر مورد، بر حسب موادی که به کار می رود و غرضی که هنرمند دارد ساختمان های گوناگون خاصی وجود دارد. نقاشی ساختمان شکل و رنگ است. موسیقی معماری صوتهاست. داستان و نمایشنامه نیز چه از حیث مطلب و چه از نظر توالی صحنه ها و ارتباط اجزاء با یکدیگر ناچار باید ساختمان معینی داشته باشد.

اما اینجا موضوع بحث ما شعر است. ساختمان شعر دو جنبه دارد یکی جنبه معانی و دیگر جنبه بیان.

می دانیم که مایه شعر احساس و هیجان عاطفی است: غمی، دردی، سوزی، شور و نشاطی، مهر و کینگی، حسرت یا آرزویی. اما این حالات و عوالم را همه مردمان دارند و در بعضی از آنها جانوران دیگر هم با انسان شریکند. شاعر کسی است که می تواند این عوالم روحی یا اندیشه های را که پدید آورنده چنین حالاتی هستند به دیگران منتقل کند. اما هیجان و عاطفه قابل انتقال نیست مگر آنکه به نشانه ها و علامتهایی تبدیل شود. این نشانه ها صورت ذهنی یا خیال است. خیال، تصور چیزها یا امور حسی است که در ذهن مخاطب با حالات نفسانی خاص یا معانی کلی رابطه و ملازمه دارد. همه کس در گفتار روزانه از این وسیله یاری می جوید و هر زبانی شامل عده فراوانی از این گونه تعبیرهاست که در اصطلاح تشبیه و استعاره و مجاز و کنایه خوانده می شود، می گوئیم: دلم سوخت، دارایی خود را آتش زد، دسته گل به آب داد، دلش خنک شد، پشتش گرم است، پریشان شد.

همه این گونه تعبیرها را ذهن های شاعرانه در آغاز پدید آورده است. اما امروز استعمال آنها کار شاعری نیست. زیرا که بر اثر تکرار و عادت، چنان خیال با معنی مقصود منطبق شده که دیگر آن تصور ذهنی که واسطه ادراک معنی بود از میان رفته و لفظ و عبارت، راست، به معنی راه می برد.

نخستین کار شاعر یافتن خیال های تازه و بدیهی است که رابطه ای هر چه لطیف تر و نازک تر با آن حالت نفسانی که مراد او بیان یا القای آنهاست داشته باشد، سپس یافتن و به کار بردن الفاظ و عباراتی که هر چه بیشتر و بهتر آن صورتهای ذهنی را به ذهن خواننده منتقل کند.

این کار عظیم دشوار و جانکاه است. فرخی سیستانی به این کوشش ذهنی نظر دارد، آنجا که شعر خود را در حلهای تنیده ز دل و بافته ز جان، می خواند. ریلکه شاعر بزرگ آلمانی،



نیز در یکی از کتاب‌های خود به این دشواری و سخت‌کوشی اشاره می‌کند و می‌گوید: «شعر چنانکه گروهی پنداشته‌اند نتیجهٔ احساسات و عواطف نیست. احساسات پرزود ظاهر می‌شود، اما شعر محصول تجربه است. برای سرودن يك بيت شعر باید بسیار شهرها و مردمان و چیزها دیده باشی... و این هم بس نیست که سرت از یاد گرانبار باشد. باید چون یادها بسیار شد بتوانی آنها را فراموش کنی، و باید آن صبر جمیل را داشته باشی که در انتظار بازگفتن آنها بنشینی. زیرا که یادها خود به کار نمی‌آیند و فقط آنگاه که در مابین خون و نگاه و رفتار مبدل می‌شوند، آن وقت است که شاید، در ساعتی که بسیار نادراتفاق می‌افتد، از میان آنها نخستین کلمهٔ شعری برخیزد».

پس از آنکه معانی به این طریق فراهم آمد مرحلهٔ ساختمان آنها پیش می‌آید. این خیالهای گوناگون را چگونه باید مرتب کرد تا هر يك دیگری را تقویت کند؟ این ساختمان معانی در شعر مقبول و معتبر همه ملتها همیشه وجود داشته و لازمهٔ این هنر شمرده می‌شده است. در شعر فارسی نیز هیچ قطعه‌ای که ارزشی داشته باشد از این ساختمان عاری نیست. ایرادی که بر شعر هزارسالهٔ فارسی وارد شده و بجاست این است که ساختمان‌های محدود را شاعران کم‌مایه تکرار کردند و ادیبان پنداشتند و به دیگران آموختند که انواع ساختمان شعر همین‌هاست که تاکنون بوده است و جز این نیست و بر بعضی از اجزاء آن نامهایی درشت مانند «براعت استهلال»، «تنسیق الصفات» و «سیاقه الأعداد» گذاشتند. و با تعریف‌های یکنواخت و ساده لوحانه و مثال‌های ناهموار کوشیدند که چشمه‌های روان ذوق و ابداع را در ذهن صاحب‌طبعان خشک کنند.

اما جنبهٔ دیگر ساختمان شعر در شیوهٔ بیان آن است. شعر مجموعه‌ای از کلمات است. اما شرط است که اجزاء این مجموعه چنان تلفیق شده باشند که خواننده یا شنونده پیوستگی و وحدتی میان آنها ادراک کند. یکی از وسائل اصلی، برای ایجاد این وحدت میان صوتهای ملفوظ، وزن است. جای آن نیست که از نظر علمی به تعریف وزن پردازیم. اما این قدر باید گفت که وزن فظمی است در اصوات؛ و این نظم باید چنان باشد که شنونده آن را در یابد. اگر این شرط حاصل شد دیگر دربارهٔ انواع آن بحثی نیست.

ادیبان ما اینجا نیز تنگ‌اندیش بودند و هستند و تنها يك نوع وزن را که خود می‌شناختند و درمی‌یافتند درست می‌دانستند. و گذشته از این ساختمان بیان را با قالبهای محدود متداول مانند قصیده و غزل و رباعی و جز اینها اشتباه می‌کردند. مفهومی که ما اینجا از ساختمان بیان در نظر داریم بسیار وسیعتر از آن است که از تعریف آن قالبهای تنگ می‌توان دریافت. اما در هر حال وجود يك ساختمان در یافتی شرط لازم مجموعه‌ای از الفاظ است که به آن نام «شعر»